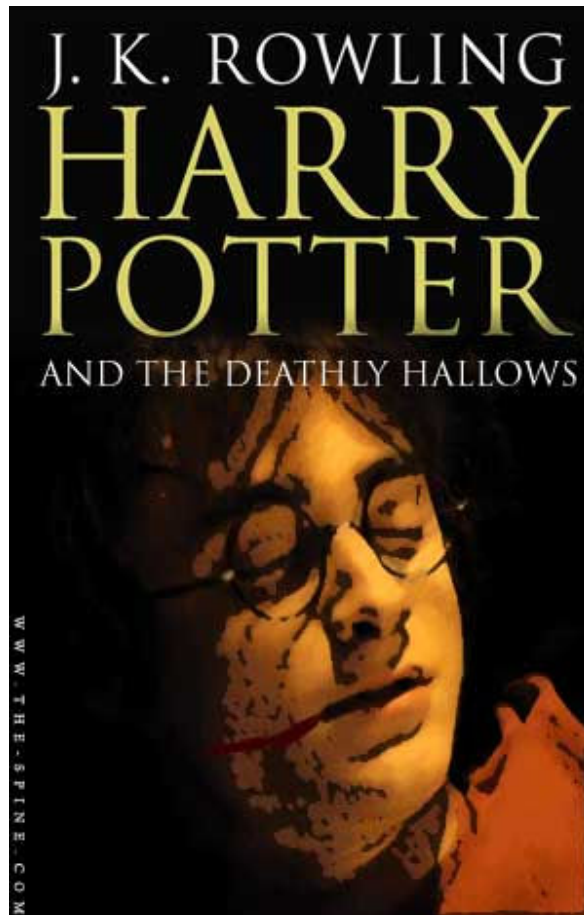


In The name of God

Seconj corporation present:

www.bahakenglish.blogfa.com

www.harrypotter2000.blogfa.com



فصل پنجم

جنگجوی زمین خورده

هاگرید؟

هری تلاش کرد تا خودش رو از اوار چرم و فلزی که دورش بود خلاص کنه هنگامیکه سعی کرد تا بایسته دستش توی چند اینچ از گل فرو رفت. اون نمیتونست بفهمه که ولدومورت کجا رفته و انتظار داشت تا هر لحظه از یه سیاهی به پایین بیاد. چیز گرم و مرطوب از پیشانی و چونش می چکید. به بیرون از تالاب خزید و به سمت سیاهییه بزرگ روی زمین که هاگرید بود تلو تلو خورد.

هاگرید؟ هاگرید.. با من حرف بزن..."

اما سیاهییه بزرگ جم نخورد.

کی اونجاست؟ تو پاتری؟ تو هری پاتر هستی؟

هری صدای مرد رو نشناخت بعد یه زن فریاد زد. "اونا سقوط کردن تد" توی باغ سقوط کردند."

سر هاگرید داشت تکون می خورد.

هری به صورت احمقانه ای گفت هاگرید و زانوش رو خم کرد.

چیز بعدیکه اون فهمید این بود که روی پشتش که احساس روی متکا بودن رو براش تداعی میکرد دراز کشیده بود با احساس سوزش دنده ها و دست راستش. دندون از دست رفته ی اون دوباره در اومده بود. زخم روی پیشانیش همچنان میسوخت.

هاگرید؟

اون چشمش رو باز کرد و دید که روی یه کاناپه در یه اتاق ناآشنای روشن دراز کشیده است. اسباب اثاثیه گلی و خیسش یه کم اونورتر روی زمین بود. یه مرد مو بور شکم گنده داشت هری رو مضطربانه نگاه میکرد.

مرد گفت: هاگرید حالش خوبه پسر. زنم داره ازش مراقبت میکنه. حالت چطوره؟ جای نشکسته؟ من دنده و دست و دندنت رو ترمیم کردم. به هر حال من تد هستم... تد تانکس — پدر دورا.

هری به سرعت بلند شد. نورهای روبروی چشمش به هم خوردن و اون احساس گیجی و مریضی کرد.
"ولدومورت"

تد تانکس در حالیکه دستش رو روی شونه های هری گذاشته بود و اونو به متکا فشار میداد گفت
اروم باش. سقوط بدی داشتید. چه اتفاقی افتاد به هر حال؟ موتور ایرادی پیدا کرد؟ آرتور ویزلی بیش از
حد تقلا کرد...اون با اون اختراعات ماگلیش.

هری گفت "نه" در حالیکه جای زخمش مثل یه جراحت باز می سوخت. "مرگ خواران" تعداد زیادی
از آنها....---ما تحت تعقیب بودیم....

تد سریعاً گفت "مرگ خوارها" منظور چی مرگ خوارها؟ من فکر میکردم اونا خبر ندارن که تو
امشب منتقل میشی...من فکر کردم..."
هری گفت "اونا خبر داشتند."

تد تانکس جوری به سقف نگاه کرد که انگار میتونه آسمونواز بینش ببینه.

"خب، ما طلسم های محافظت کننده رو نگه داشتیم، نداشتیم؟ اونا قادر نیستن تا 100 یاردی خونه از
هیچ طرفی نزدیک بشن."

حالا هری فهمید که چرا ولدومورت ناپدید شده بود، اون زمانی اتفاق افتاد که موتور سیکلت از سد
طلسمهای اعضای محفل گذشته بود. او فقط امیدوار بود که طلسمها به قوت خودشون باقی بمونن. هری
ولدومورت رو تصور کرد که در 100 یاردی بالای سر آنها به دنبال راهی برای رخنه می گردد.

هری پاش رو از مبل برداشت؛ اون میخواست تا هاگرید رو با چشمان خودش ببینه قبل از اینکه باور
کنه که اون زنده است. اون به سختی ایستاد، اگرچه، هنگامیکه در باز شد و هاگرید از ان پدیدار
شد، چهره اش پوشیده از گل و خون بود و کمی میلنگید اما به طور معجزه اسایی زنده بود.
"هری!"

ضربه هایی به دو تا میز ضریف و گلهای آسیایی زد و با قدمهای بلند کف زمین را پوشاند و هری را
طوری بقل کرد که نزدیک بود دنده های تازه ترمیم شده اش بترکد. واقعا عجیبه هری...چطوری
تونستی از اونجا خارج شی؟ من فکر کردم جفتمون رفتنی ایم.

آره منم همینطور نمیتونم باور کنم...

هری ناگهان حرف زدند متوقف کرد. او تازه متوجه زنی که پشت سر هاگرید وارد اتاق شده بود شد. او فریاد زد تو! و دستش رو به داخل جیبش برد اما اون خالی بود. تد گفت: چوب دستیت ایجاست پسر و اون رو به بازوی هری می زد. اون کنار تو افتاده بود و من برداشتمش... و اونی هم که تو سرش داد میزنی همسرمه." "اه... من- من متاسفم.

هنگامیکه خانم تانکس بسمت اتاق رفت، شباهت زیادی به خواهرش بلاتریکس داشت: موهای او غالباً قهوه ای روشن و چشمانش بزرگتر و مهربان تر بود. اگرچه او بعد از فریاد های هری به نظر کمی متکبر می رسید.

خانم تانکس پرسید چه اتفاقی سر دخترمون اومد " هاگرید به هری گفت تو نزدیکش بودی؛ نیمفادورا کجاست؟

"هری گفت نمیدونم." "ما نمیدونیم چه بلایی سر بقیه اومده.

خانم تانکس و تد نگاهی رد و بدل کردند. ترکیبی از ترس و احساس گناه در اثر حالات آنها هری را فرا گرفته بود، اگر هر کدام از دیگران مرده باشند تقصیر او بوده، تماماً تقصیر او. او با نقشه موافقت کرده بود و موی خود را به آنها داده بود....

او گفت "پورتکی" که یکدفعه همه رو به خاطر آورد. ما باید به پناهگاه برگردیم و بفهمیم- بعد ما میتونیم شما رو (خانم تانکس) رو مطلع سازیم- یا آقای تانکس این کارو میکنه.

آقای تانکس به همسرش گفت " حال دورا خوبه". اون کارشو بلده. اون در موقعیتهای سختی تمرین دیده. تد اضافه کرد: پورتکی اینجاست و اگه میخوایباهش برید باید بگم که قراره تا سه دقیقه ی دیگه اینجا رو ترک کنه.

هری گفت اره.. میخوام. او سریعاً اسبابشو قاپید و انداخت بر روی شانه هاش.

او به خانم تانکس نگاه نکرد و منتظر فرصتی بود تا از او به خاطر حالت ترسی که هنگام دیدن او پیدا کرده بود معذرت خواهی کند.....

هاگرید به خان تانکس گفت من تد(آقای تانکس) رو برای فرستادن خبر میبرم. از مداوا کردن ما ممنون و متشکر برای همه چی...

هاگرید خوشحال بود که اتاق رو ترک میکنه و دنبال تد تانکس به سمت یک تالار کوچک و بعد به اتاق خواب رفت. هاگرید پشت سر او نا اومد و سرش رو برای اصابت نکردن به چهارچوب در خم کرد. "بفرما پسر.. اینم پورتکی"

اقای تانکس به یک بروس موی سر کوچک که روی میز بود اشاره کرد.

هری که داشت دنبال جایی تا بتونه اونجا وایسه و دستش را روی بروس بگذاره گفت "ممنون" اقای تانکس گفت "آماده ی رفتنید؟"

هاگرید به اطرافش نگاهی انداخت و گفت "یه لحظه صبر کنید ببینم هری، هدویگ کجاست؟" هری گفت "اون اسیب دیده"

احساسات بر او غلبه کرد: اون در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود از خودش خجالت می کشید. جغد یاور و همراه او بود، تنها رابط او با دنیای جادویی، هر وقت که او مجبور بود به پیش دورسلی ها برگردد.

هاگرید دستهای بزرگش را بلند کرد و با دلسوزی شانه های او را نوازش کرد.

هاگرید با ناراحتی گفت "مهم نیست"، "مهم نیست" از اون سن و سالی گذشته بود.

تد تانکس هنگامیکه بروس مو به رنگ ابی روشن درخشید با هشدار گفت "هاگرید" و هاگرید فقط تونست انگشت سبابه اش را سریع روی بروس بگذاره.

پورتکی هاگرید رو مانند یک قلاب نامرئی به طرف جلو کشید.

هاگرید و هری دور از اقای تانکس دور خودشون می چرخیدن.

چند ثانیه ی بعد پاهای هری با ضربه سنگینی به زمین خورد و او بر روی دست و زانوهایش در حیاط پناهگاه افتاد.

هری صدای فریادهایی رو شنید و بروسی که دیگر نمی درخشید رو کنار زد سپس به آرامی بلند شد

و خانم ویزلی که از در پشتی به پایین می دویدند را دید. هاگرید به سختی روی پایش بر روی زمین فرود آمد.

خانم ویزلی گریه کنان گفت: هری؟ تو هری واقعی هستی؟ چه اتفاقی افتاد؟ بقیه کجانند؟

هری نفس زنان گفت: منظورتون چیه؟ هیچ کی هنوز بر نگشته؟

جواب به وضوح در صورت کم‌رنگ خانم ویزلی مشخص بود.

هری به آنها گفت "مرگ خوارها منتظر ما بودند" "ما لحظه ای که بلند شدیم محاصره شده بودیم. آنها میدونستند که امشب من نمیدونم که چی به سر بقیه اومد، چهار تا از اونا تعقیبمون کردن، تمام کاری که ما میتونستیم بکنیم این بود که فرار کنیم و بعدش ولدومورت به دنبال ما اومد....."

هری در آوردن بهانه هایی برای اینکه به خانم ویزلی بگه که از پسرانش خبر نداره میتونست لحن توجیهی خودش رو در صدایش بشنوه.

"خانم ویزلی گفت "شکر خدا که شما سالمید" و هری را در اغوش گرفت ولی هری احساس نمیکرد که لیاقت این کار رو داشته باشه.

هاگرید لرزان پرسید "شما الکل دارید مولی؟ برای مصارف پزشکی.

خانم ویزلی میتونست اون را با جادو درست کنه اما اون سریع به سمت خانه رفت، هری میتونست که او میخواست چهره اش رو پنهان کنه. هری به سمت جینی برگشت و با نگاه کردن (بدون حرف زدن) از او خواست تا از دیگران خبری رو بهش بده.

جینی گفت "رون و تانکس باید اول برمیگشتن، اما اونها پورتهکیشونو از دست دادند پورتهکی بدون آنها برگشت" در حالیکه به یک ماده نفتی فرسوده اشاره میکرد که در نزدیک آنها بر روی زمین قرار داشت. جینی به یه کفش کتونی قدیمی اشاره کرد و گفت "اون باید برای فرد و پدر باشه" آنها قرار بود دومی کسایی باشن که برمیگردن. تو و هاگرید سومی بودید، او ساعتش را چک کرد و گفت "جرج و لوپین هم باید در حدود یک دقیقه ی دیگه بیان"

خانم ویزلی در تاریکی پدیدار شد و یک بطری الکل را حمل میکرد که به هاگرید داد و او درب آن را باز کرد و با یک نفس تمام آن را نوشید.

جینی فریاد زد "مامان" و به نقطه ای چند متر انور تر اشاره میکرد.

یک نور ابی در تاریکی ظاهر شده بود: آن روشن تر و بزرگتر میشد، لوپین و جرج پدیدار شدند، چرخیدند و سپس افتادند. هری سریع متوجه شد که مشکلی پیش آمده: لوپین جرج را همراهی میکرد، در حالیکه جرج بیهوش و صورتش غرق خون بود.

هری به سمت جلو دوید و پاهای جرج را گرفت و همراه لوپین اونو به داخل خانه بردند و روی کاناپه گذاشتند. هنگامیکه نور لامپ بر روی سر جورج افتاد جینی به لکنت افتاد و شکم هری ملتهب شد: یکی از گوشه‌های جرج از دست رفته بود و گوشه‌ی گردن و سرش با خون سرخ رنگ خیس شده بود.

تازه خانم ویزلی بر روی پسرش خم شده بود که لوپین بالای بازوی هری را گرفت و به پشت اشپزخانه جایی که هاگرید تقلا میکرد تا جثه‌ی بزرگش را از بین در ازاد کند به زور کشاند. هاگرید با عصبانیت گفت: "اوهوی... ولش کن...بزار هری بره! لوپین به او اعتنایی نکرد.

لوپین به هری گفت "چه موجودی در گوشه‌ای نشست هنگامیکه هری پاتر دفتر من رو در هاگوارتز دید؟" و هری را تکان کوچکی داد. "جواب بده" هری گفت یه گریندیلو بود...نه؟

لوپین هری رو رها کرد و برگشت به طرف قفسه اشپزخانه. هاگرید داد زد "برا چی این کارو کردی؟"

لوپین مختصر گفت: "متاسفم هری...اما من باید کنترل میکردم." به ما خیانت شده"

ولدومورت میدونست که تو امشب جا به جا میشی و تنها افرادی میتونستن بهش گفته باشن که مستقیما درگیر ماجرا بودند. تو ممکن بود که یک متقلب باشی.

هاگرید در حالیکه هنوز داشت با در ور میرفت نفس زنان گفت "پس چرا منو کنترل نمی کنی؟"

لوپین که بالا به نگاه میکرد گفت "تو نیمه غولی" "معجون اعتراف فقط برای انسانها ساخته شده"

هری گفت "هیچ کدوم از اعضای محفل به ولدومورت نگفتن که ما امشب جابه جا میشیم پون این عقیده برای او وحشتناک بود..نمیتونست باور کنه که کار یکی از اعضا باشه." ولدومورت در اخر با من درگیر شد،اون اول نمیدونست که کدوم یکی از اونا هری واقعیه.اگه اون از نقشه مطلع بود از همون اول میدونست که من با هاگرید بودم.

لوپین تند گفت "اون با تو درگیر شد" "چه اتفاقی افتاد؟" چطوری فرار کردی؟"

هری تعریف کرد که مرگ خوارها اونو تعقیب و شناسایی کردند و سپس اونو رها کردند و طوری به ولدومورت خبر دادند که درست قبل از رسیدن هری و هاگرید به پناهگاه پدر و مادر تانکس، ظاهر شده بود.

"انها تو رو شناختند؟ اما چطوری؟ تو چیکار کردی؟"

"من...."

هری سعی کرد تا به خاطر بیاره، تمام سفر مانند لکه ی تیره ی مبهم به نظر میرسید. "من استان شانپیک رو دیدم....میدونید، شخصی که هدایتگر اتوبوس شوالیه بود...من سعی کردم که اونو خلع سلاح کنم به جای ----"

هری ادامه داد "خب، اون نمیدونست داره چیکار میکنه...میدونست؟"

"ممکنه روی اون طلسم فرمانبری رو اجرا کرده بودن."

لوپین نگاه مبهوتی کرد.

"هری، وقت خلع سلاح کردن الان نیست! این ادما میخوان تو رو بگیرن و بکشن!"

اگه آماده ی کشتن نیستی حداقل گیجشون کن!"

هری گفت "ما صدها متر بالا بودیم! استان هم خودش نبود، و اگه من گیجش میکردم اون میفتاد، اون همون طوری میمرد که اگه من آوادا کداوارا استفاده میکردم. هری جسورانه اضافه کرد اکسپلی ارموس دو سال پیش منو از دست ولدومورت نجات داد. لوپین هری رو یاد دانش آموز هافلپاف، زاخاریس اسمیت انداخت که هری رو به خاطر هری رو به خاطر آموزش روش خلع سلاح به ارتش دامبلدور مسخره کرد.

لوپین با اندوه گفت "بله هری" و تعداد زیادی از مرگ خواران هم گفتند که اون اتفاق میفته (هری اصلی استان شانپایک را نمیزند!)

منو ببخش هری اما این حرکت تحت تهدید حتمی مرگ غیر معمول بود..

تکرار کردن اون امشب جلوی مرگ خوارانی که شاهد بودن یا در مورد اون شنیده بودند یه چیزی شبیه خود کشی بود.

هری با عصبانیت گفت "پس شما فکر میکنید من باید استان شانپایک رو میکشتم.

لوپین گفت البته که نه مرگ خواران -در واقع- تمام مردم! انتظار داشتند که تو جواب حمله رو بدی! اکسپلی ارموس طلسم مفیدیه هری، اما مرگ خواران به نظر میرسه فکر کنند این حرکت خاص توئه و من از تو مصرانه میخوام که نزاری اینطور بشه!

لوپین باعث شد هری احساس پوچی کنه، با اینحال هنوز مقداری از حس مبارزه طلبی در وجود او بود. هری گفت: "من مردم سر راهم رو به صرف اینکه سر راهنم از بین نمی برم این کار ولدومورته" لوپین جواب متقابلی نداشت.

هاگرید بلاخره با فشار زیاد به در تلو تلو خورد و روی صندلی نشست و اون زیر او خورد شد. بدون معذرت خواهی و بدون توجه به به حرف های گفته شده هری دوباره لوپین رو خطاب قرار داد. "جرج حالش خوب میشه؟"

به نظر رسید تمام ناراحتی های لوپین از هری با این سوال به اتمام رسید.

"من اینطوری فکر میکنم، اگرچه هیچ شانسی برای جایگزینی گوشش وجود نداره، نه بعد از اینکه طلسم شده....."

صدای جیغ و داد از حیاط اومد، لوپین به سمت درپشتی شیرجه زد و هری پرشی از روی پاهای هاگرید کرد و به سرعت به طرف حیاط دوید.

دو چهره در حیاط پدیدار شدند، و هنگامیکه هری به طرف آنها دوید فهمید که آنها هرمیون -- که حالا به شکل طبیعی خودش برگشته بود -- و کلینگسلی بودند، هر دوی آنها یک چوب لباسیه خم شده را گرفته بودند، هرمیون خودش رو به طرف بازوهای هری پرت کرد، اما کلینگسلی هیچ شوقی برای دیدن هیچ کدام از آنها نشان نداد. هری کینگسلی را بالای شانه ی هرمیون دید که چوبدستی خود را بالا آورده و به سمت سینه لوپین نشانه گرفته.

"آخرین کلماتی که آلبوس دامبلدور برای ما صحبت کرد!"

لوپین با آرامی گفت: "هری بهترین امیدیه که ما داریم. به او اعتماد کنید"

کلینگسلی چوبدستی خودش را چرخاند به سمت هری نشانه گرفت، اما لوپین گفت خودشه، من کنترل کردم.

کلینگسلی در حالیکه چوبدستی اش رو زیر ردایش پنهان میکرد گفت: "بسیار خب" "بسیار خب" "اما یه کسی به ما خیانت کرده! انها میدونستند امشبه"

لوپین گفت: "اینطور به نظر میرسه" اما ظاهرا نمیدونستن که هفت تا هری وجود خواهد داشت.

کلینگسلی با حالت تمسخر گفت "چه خبر خوبی" "کی دیگه برگشته؟" "فقط هری، هاگرید، جرج و من."

هرمیون پشت سر اون یه کمی ناله کرد.

لوپین از کلینگسلی پرسید: "چه بلایی سر شما اومد؟"

لوپین پشت سر هم گفت: پنج نفر تعقیبمون کردن، دو نفر آسیب دیدن، یه نفر نزدیک بود کشته بشه، "کلینگسلی تکانی خورد" و ما اسمشو نبر رو دیدیم که نصف راه تعقیبمون کرد اما خیلی زود ناپدید شد. ریموس اون میتونست....."

هری تکمیل کرد "پرواز کنه" منم اونو دیدم. اون پشت سر من و هاگرید اومد.

کلینگسلی گفت "پس به خاطر اینکه دنبال تو بیاد از اونجا رفت"

من نتونستم بفهمم چرا ناپدید شد. اما چی باعث شد که اون هدفشو تغییر بده؟

لوپین گفت "هری یه ذره مهربانانه با استان رفتار کرده"

هرمیون تکرار کرد استان؟ اما من فکر کردم باید تو از کابان باشه؟

کلینگسلی خنده تلخی سر داد و گفت:

"هرمیون به وضوح یه شکافی وجود داره که وزارتخانه پنهان کرده."

وقتی من تراور رو طلسم کردم نقابش افتاد، اون هم باید داخل از کابان باشه. اما چه اتفاقی برای تو افتاد ریموس؟ جرج کجاست؟

لوپین گفت: "یه گوششو از دست داده؟"

هرمیون با صدای بلند تکرار کرد "یه چی از دست داده؟"

لوپین گفت "کار اسنیپه"

هری داد زد تو نگفتی.... - "اسنیپ"

اون نقابشو در طول تعقیب و گریز از دست داد.

طلسم سکتومسمپرا همیشه از خصوصیات اسنیپ بوده. کاشکی می تونستم جوابشو بدم اما تنها کاری که تونستم بکنم این بود که جرج رو بعد از جراحی روی جازو نگه دارم، اون داشت خون زیادی از دست میداد.

سکوت بین چهار تای آنها حکمفرما شد هنگامیکه آنها به آسمان نگاه کردند هیچ نشانه ای از حرکت نبود، ستاره ها بدون چشمک می درخشیدند، ن بی تفاوت.

رون کجا است؟ فرد و آقای ویزلی کجان؟ بیل و فرد و تانکس، چشم باباقوری و ماندونگوس کجا هستند؟ هاگرید که دوباره بین در گیر کرده بود با عصبانیت گفت: "هری بیا کمک کن"

هری خوشحال از انجام دادن کاری اونو آزاد کرد، و به سمت آشپزخانه خالی رفت و برگشت به اتاق نشیمن جایی که خانم ویزلی و جینی از جرج مراقبت میکردن.

خانم ویزلی خونریزی رو بند آورده بود، به وسیله ی نور لامپ هری گودال شکاف خورده تمیز رو که گوش جرج قبلا انجا بوده رو دید.

"حالش چطوره؟"

خانم ویزلی نگاهی به اطرافش نگاهی کرد و گفت "من نمیتونم گوششو برگردونم نه وقتی که توسط جادوی سیاه برداشته شده باشه. اما می تونست بدتر اینم بشه...." اون زندست.

هری گفت: "اره" "شکر خدا"

جینی گفت: "من صدای کسه دیگه ای رو توی حیاط شنیدم"

هری گفت: "هرمیون و کینگسلی"

جینی زمزمه کرد "خدای من" آنها به همدیگر نگاه کردند هری میخواست اونو در اغوش بگیره، بهش نزدیک شه و حتی زیاد اهمیت نمیداد که خانم ویزلی اونجاست، اما قبل از اینکه بتونه اقدامی انجام بده یک صدای ناگهانی از آشپزخانه بلند شد.

"من ثابت می کنم که کی هستم کینگسلی، البته بعد از اینکه پسرمو دیدم - حالا از سر راهم بیا کنار که برات بهتره!"

هری تا به حال نشنیده بود که آقای ویزلی با صدای به ان بلندی داد بزند. او خودش را به اتاق پذیرایی رساند سر طاس عرق کرده ی او در نور می درخشید و عینکش کج شده بود، فرد درست پشت سر او بود هر دو با صورت های رنگ پریده اما بدون آسیب دیدگی.
خانم ویزلی گریه کنان گفت "ارتور "آه" " شکر خدا"
"حالش چطوره"

آقای ویزلی در کنار جرج بر روی زانوهاش افتاد. از زمانیکه هری فرد رو میشناخت این اولین باری که هری اون رو ساکت می دید. او به پشت کاناپه رفت و به زخم برادرش نگاه کرد گویی که باور نمیکرد چه چیزی دارد میبیند.

شاید به خاطر صدای فرد و رسیدن پدرش از خواب پرید و تکانی خورد.

خانم ویزلی زمزمه کنان گفت "حالت چطوره جرج"

انگشتان جرج کورمال کورمال به سمتی از سرش رفت.

او زمزمه کرد "مثل یک ادم مقدس"

فرد با صدای وزغ ماندی وحشت زده گفت "اون چش شده؟" به مغزش آسیبی رسیده؟

جرج تکرار کرد "مثل یک ادم مقدس"

میدونی...من holy یعنی مقدسم ... Holey یعنی چاله دار فرد گرفتی چی میگم؟

خانم ویزلی سخت تر از همیشه گریه کرد و صورت رنگ پریده فرد غرق رنگ شد.

فرد به جرج گفت "رقت انگیز" با تمام دنیای پهناور جک هایی که به گوش مربوط میشه تو دنبال

holey یعنی چاله دار رفتی. (یادداشت مترجم: این یک جک مذهبی بود که ترجمه ان زیاد دلچسب

نیست)

جرج گفت "خب" و به صورت غرق در اشک مادرش پوزخند زد. به هر حال ماما از این به بعد می

توننی ما رو از هم تشخیص بدی!

اون دور و برشو نگاه کرد.

سلام هری-تو هری هستی نه؟

هری در حالیکه به کاناپه نزدیک میشد گفت: "اره خودمم"

جرج گفت حداقل ما تو رو بر گندوندیم. "چرا بیل و رون دور تخت من جمع نشدن؟"
خانم ویزلی گفت اونا هنوز برنگشتن - و نیش جرج بسته شد.

هری به جینی یه نگاهی کرد و بهش اشاره کرد تا در حیاط پشتی بهش بپیونده.
هنگامیکه آنها در طول اشپزخانه راه میرفتن جینی با صدای ارومی گفت:

"رون و تانکس باید تا حالا برمی گشتن. اونا مسافرت طولانی ای نداشتن؛ آنتی ماریل زیاد از اینجا دور نیست"

هری چیزی نگفت. او سعی میکرد تا هر دفعه به پناهگاه میاد ترس رو کنار بذاره اما الان ترس هری رو احاطه کرده بود - ترس روی پوستش خزیده بود و سینهش رو می سوزوند و راه گلوش رو بسته بود.
هنگامیکه آنها به حیاط قدم گذاشتند جینی دستان هری رو گرفت.

کینگسلی با قدمهای بلند جلو و عقب میرفت و هر دفعه که می چرخید نگاه سریعی به آسمان می انداخت. هری یاد عمو ورنون افتاد که در اتاق پذیرایی مدت ها پیش قدم میزد!!!

هاگرید، هرمیون و لوپین شانه به شانه ایستاده بودند و در سکوت به آسمون چشم دوخته بودن. وقتی که جینی و هری به شب زنده داری اونا پیوستن هیچ کدوم به اطرافشون نگاه نکردن.

کوچکترین صدای بادی سبب می شد تا همه آنها به هوا بپرند و به سمت بته ای یا درختی که صدا از ان درآمده بگردند به امید انکه یکی از اعضای گمشده بدون آسیب بر روی برگ ها بپرد.

سپس یک جارو مستقیما بالای سر آنها ظاهر شد و به سمت زمین حرکت کرد -
هرمیون فریاد زد "خودشون"

تانکس طوری روی زمین فرود آمد که خاک و سنگریزه به هر طرفی پرتاب شد.

تانکس گریه کنن گفت "ریموس" و از جارو پایین پرید و دذ آغوش لوپین جای گرفت.

چهره ی او سفید شده بود: نمی توانست صحبت کند، رون با حالت گیجی به سمت هری و هرمیون دوید.

قبل از اینکه هرمیون به سمت رون بره و محکم بغل کنه گفت "حالتون خوبه"

هری گفت "فک... فکر کنم"

رون در حالیکه پشت هرمیون رو نوازش میکرد گفت "من خوبم"

تانکس در حالیکه از گرفتن لوپین چشم پوشی می کرد به گرمی گفت "رون فوق العاده بود." شگفت انگیز بود- "رون یکی از مرگ خواران با مورد اصابت قراردادن طلسم درست به سرش گیج کرد...وقتی که شما روی یه جارو در پروازید....."

هرمیون که به رون در حالیکه دستش رو هنوز به گردنش انداخته بود نگاه میکرد گفت: "تو این کارو کردی؟"

رون با کمی ترشرویگی گفت: "همیشه با لحن تعجب زدگی میگه"
"ما آخرین نفر بودیم؟"

جینی گفت "نه" ما هنوز منتظر بیل،فلور، و چشم بابا قوری و ماندونگوس هستیم.من میرم به مامان و بابا بگم که تو حالت خوبه رون... و به داخل دوید.

لوپین با حالت عصبی به تانکس گفت: "خب چی شما را معطل کرد؟ چه اتفاقی افتاد؟ تانکس گفت "بلا تریکس" "اون کاملا به اندازه ای که هری رو میخواست منم میخواست.روموس" اون سخت تلاش کرد که منو بکشو".کاشکی من می گرفتمش،خیلی بهش بدهکارم.اما ما قطعاً به رودولفوس اسیب رسوندیم.....سپس ما رفتیم سراغ آنتی موریل رون و ما پور تکیمونو از دست دادیم و اون داشت با ما مبارزه میکرد.

یک ماهیچه در فک لوپین می جنبید.او سرش رو تکان داد اما بنظر می رسید برای گفتن چیز دیگه ناتوان بود.

تام که به سمت هری،هرمیون و کینگسلی چرخید پرسید "چه بلایی سر همه شما اومد؟" اونا یک به یک داستان سفرشونو گفتن،اما همش ادامه غیبت بیل،فلور،چشم بابا قوری و ماندونگوس مانند یک سرمازدگی بر اونها حاکم بود،که گزش بسیار سردش در اثر توجه نکردن سخت و سخت تر میشد.

کینگسلی سرانجام بعد از آخرین نگاه کردن سریع به آسمان گفت "من قصد دارم که به خیابان داونینگ برگردم، باید یک ساعت پیش اونجا میبودم"
"وقتی برگشتن خبرم کنید"

لوپین سری تکان داد. کینگسلی بعد از دست تکان دادن برای بقیه به سمت در ورودی رفت و در تاریکی دور شد.

هری هنگامیکه کینگسلی در پشت مرز پناهگاه ناپدید شد فکر کرد صدای پریدن سریعی رو شنید. اقا و خانم ویزلی با سرعت قدم برداشتند، جینی پشت سر آنها بود. جفتشون رون رو قبل از برگشتن به سمت لوپین و تانکس در اغوش گرفتند.

خانم ویزلی گفت "ممنون به خاطر پسر مون"

تانکس فوراً گفت "احمق نشو مولی"

لوپین پرسید "جرج چگونه؟"

رون با صدای تیزی گفت "چش شده؟"

اون... از دست داده. اما پایان جمله خانم ویزلی به گریه ی او ختم شد، یک شی به بالای دید آنها اومد و چند متر انورتر فرود آمد و بیل و فلور از پشت سر خوردند، بوسیله ی باد جارو شده بودند اما اسیبی ندیده بودند.

"بیل! شکر خدا، شکر خدا-"

خانم ویزلی به سمت جلو دوید اما بیل بغل شده بی مبالاتی هایی رو نشان داد.

به طور مستقیم به پدرش نگاه کرد و گفت "چشم باباقوری مرد!"

هیچ کسی تکون نخورد و صحبت نکرد. هری احساس کرد که انگار چیزی از درون او میفتاد، از بین زمین میافتاد و او را برای همیشه ترک می کند.

بیل گفت "ما اونو دیدیم"

فلور سری تکان داد، شره ای از اشک روی گونه های او توسط نور لامپ اشپزخانه می درخشید.

این درست هنگامی اتفاق افتاد که ما مبارزه رو شروع کردیم: چشم بابا قوری و دانگ نزدیک ما بودند، آنها هم عازم شمال بودند. ولدومورت— میتونست پرواز کنه— مستقیماً به سراغ آنها رفت. دانگ مضطرب بود، من شنیدم که اون گریه میکرد و چشم بابا قوری سعی کرد تا مانع اون بشه اما اون

ناپدید شد. طلسم ولدومورت به طور کامل به صورت او برخورد کرد و او به پشت از روی جارو افتاد- چیزی نبود که ما می تونستیم انجام بدیم و نداده باشیم،هیچی، ما نیم دوجین عقب تر از آنها بودیم. لوپین گفت " البته که شما نمیتونستید کاری بکنید"

انها همه ایستادند و یکدیگر رو نگاه میکردند.هری نمی تونست کاملا اون رو درک کنه،مرگ چشم بابا قوری؛این نمیتونست اتفاق افتاده باشه.چشم باباقوری:بسیار محکم و جسور و یک نجاتگر تمام و کمال بود.

سرانجام به نظر رسید که برای همه این مطلب جا افتاده،اگرچه هیچ کسی اینو نگفت که هیچ سودی در منتظر وایسادن در حیاط دیگر وجود نداره،و در سکوت آنها به دنبال اقا و خانم ویزلی به پناهگاه برگشتند . بعد به اتاق پذیرایی رفتند که فرد و جرج با هم داشتند میخندیدند. فرد چهره های اونها رو هنگامیکه وارد اتاق میشدند به طور اجمالی بررسی کرد و گفت:" چی شده؟" اقای ویزلی گفت " چشم باباقوری.....مرده"

پوزخندهای دوقلوها به هراسی تبدیل شد، ظاهرا هیچ کس نمیدونست باید چیکار کنه. تانکس به آرامی در دستمالش گریه میکرد:او با چشم باباقوری بسیار نزدیک بود هری میدانست که تانکس فرد مورد علاقه ی چشم بابا قوری و شاگرد او در وزارت جادوست. هاگرید،که بر روی کف زمین نشسته بود و تمام زمین را پوشش داده بود،با رومیزی که به اندازه ی دستمال بود چشمانش را پاک میکرد.

بیل به سمت میز کناری رفت و یک بطری از ویسکی اتشین رو با چند تا لیوان را از داخل ان در آورد. با حرکت چوبدستیش دوازده لیوان پر به سمت هر کدوم از انها رفت بیل سیزدهمین لیوان رو بالا گرفت و گفت "چشم باباقوری"

همه گفتند " چشم بابا قوری " و نوشیدند.

انعکاس صدای هاگرید کمی دیر با سکسکه همراه شد.

ویسکی اتشین گلوی هری را سوزاند.به نظر میرسید که ان احساس کرحتی و ناباوری او را خنثی و به شهامت تبدیل میکند.

لوپین که لیوانش خالی شده بود گفت " پس ماندونگوس ناپدید شد؟"

فضا یک دفعه تغییر کرد. همه ناراحت شدند و لوپین رو تماشا کردند، هر دو طرف ازش میخواستن تا ادامه بده؟

به نظر می رسید که هری کمی از چیزی که میخواد بشنوه میترسه.

بیل گفت "من میدونم به چی فکر میکنید" "منم تو راه برگشت به اینجا متعجب بودم" به نظر می رسید که اونا منتظر ما بودن؟ نبودن؟

"اما ماندونگوس نمیتونه به ما خیانت کرده باشه". آنها نمی دونستند که هفت تا پاتر وجود خواهد داشت، اینکار اونا رو لحظه ای که ما رو دیدن گیج کرد و انگار شما فراموش کردید که کسی که پیشنهاد این روش تقلب رو داد تاندونگوس بود. چرا باید به اونا نکته اصلی رو نگفته باشه؟

من فکر کنم داگ دستپاچه شده، به همین سادگیست. او نمیخواست تا نقش هری رو بازی کنه اما چشم بابا قوری مجبورش کرده، اسمشو نبر مستقیم به دنبال آنها رفته، این کافیه تا کسی رو وحشت زده کنه.

تانکس بینیشو بالا کشید و گفت: اسمشو نبر دقیقا همون طوری عمل کرده که چشم بابا قوری ازش انتظار داشته.

چشم باباقوری گفت که اون انتظار داره که هری واقعی با تواناترین و سخت ترین همراهی بشه. او ابتدا به دنبال چشم بابا قوری رفته و وقتی ماندونگوس لوشون داده بعد به سراغ کینگسلی تغییر مسیر داده.

فلور نیش دار گفت: "بله این خیلی خوبه.... اما هنوز توضیح نمیده که چطور اونا میدونستن که ما کی جابه جا میشیم. میده؟ یه کسی حتما بی دقتی کرده بشه... کسی باید با یک فرد خارج از محفل در این مورد تاریخ گفته باشه که این توضیحی برای دونستن جزییات نقشه نیست!

او همه رو خیره نگاه کرد... اشک هنوز روی صورت زیبایش جاری بود، در سکوت سخت کسی توان پاسخگویی او را نداشت. تنها صدایی که سکوت را شکست صدای سسکه ی هاگرید از پشت دستمالش بود. هری نگاهی به هاگرید کرد، که جان خودش رو برای نجات دادنه هری به خطر انداخته بود کرد-

هاگرید بود که دوستش داشت و به او اطمینان داشت اما یکبار از ولدومورت حيله خورده بود و در ازای دریافت تخم اژدها اطلاعاتی رو به او داده بود....

هری با صدای بلند گفت "نه" و دیگران با تعجب به او نگاه کردند: ویسکی اتشین به نظر می رسید که صدایش رو تقویت کرده. من منظورم اینه که... اگر کسی اشتباهی کرده باشه...هری ادامه داد.. و سبب لغزش شد، من میدونم که اون منظوری نداشته. او تکرار کرد. "این تقصیر اونها نیست"

دوباره کمی بلندتر از معمول گفت "ما باید به همدیگر اطمینان کنیم"

من به همه ی شما اطمینان دارم، فکر نکنم کسی تو این اتاق بخواد من رو به ولدومورت بفروشه. سکوت بیشتری به دنبال حرفهای اون ایجاد شد. همه داشتن به هری نگاه میکردن، هری دوباره احساس گرمی کرد و مقدار دیگری ویسکی اتشین برای انجام کاراش خورد و به چشم بابا قوری فکر کرد. چشم باباقوری همیشه از خواسته ی دامبلدور مبنی بر اعتماد کردن به مردم ازرده می شد.

فرد به صورت غیر قابل انتظاری گفت: "افرین هری"

جرج نیم نگاهی به فرد کرد و گفت "چاک دهن کی باز شده...."

لوپین یک چهره عجیبی به خود گرفت همانطور که به هری نگاه میکرد که نگاهش شبیه به احساس همدردی بود.

هری گفت: "تو فکر می کنی من خلم"

لوپین گفت "نه فکر کنم تو مثل پدرت جمیز هستی"

"اون کسی بود که اعتماد نکردن به دوستشو مثل لکه ننگی تلقی میکرد"

هری می دانست که لوپین به چه چیزی می خواست اشاره کند: پدر هری که توسط دوستش پیتر پتیگرو مورد خیانت واقع شده بود. او به صورت غیرمعقولی عصبانی شد. او می خواست که جر و بحث کند اما لوپین از او دور شده بود ولیوانش را روی میزی قرار داده بود و خطاب به بیل گفت: یه سری کار هست که باید انجام بدیم. من از کینگسلی میخوام که....."

بیل بلافاصله گفت "نه" "من انجامش میدم" "من میام"

تانکس و فلور با هم گفتند "شماها کجا میرین؟"

لوپین گفت "دنبال جنازه ی بدن چشم بابا قوری. ما باید ترمیمش کنیم."

خانم ویزلی با نگاهی خواهشمندانه به بیل گفت "نمی تونی...؟"
بیل گفت " صبر کن؟ " " شما ترجیح میدید که مرگ خوارها اونو ببرن؟"
لوپین و بیل خداحافظی کردند و خانه رو ترک کردند و هیچکسی صحبتی نکرد.
نصف بقیه اونها روی صندلیها نشستن..همه به غیر از هری که ایستاده باقی موند.
اتفاقات و تمام مرگها در جلوی چشم انها بود.

هری گفت "من باید برم"

ده جفت از چشمان وحشت زده به او نگاه کردند.

خانم ویزلی گفت " احمق نشو هری ""در مورد چی صحبت میکنی؟"

"من نمیتونم اینجا وایسم"

هری دستش رو روی پیشانیاش مالید که دوباره داشت میسوخت،هری همچین دردی را برای یک سال بود که نداشت.

"تو تا موقعی که من اینجا در خطری من نمی خوام..."

خانم ویزلی گفت: " احمق نشو.تمام هدف ما امشب این بود که تو رو صحیح و سالم به اینجا برسونیم
و شکر خدا که موفق شدیم و فلور موافقت کرد تا بجای فرانسه اینجا عروسی بگیره،ما تمام چیزها رو
تنظیم کردیم تا بتونیم همه رو با هم نگه داریم و از تو مراقبت کنیم."
خانم ویزلی نمی فهمید که او داشت حال هری رو بدتر میکرد نه بهتر.

اگه ولدومورت بفهمه من اینجا چی؟

خانم ویزلی پرسید"اما چرا اون باید بفهمه؟

آقای ویزلی گفت " جاهای امن زیادی وجود داره که تو ممکنه اونجا باشی هری "

هیچ راهی وجود نداره که اون بفهمه تو کدوم خونه ی امن هستی؟

هری گفت من نگران خودم نیستم بلکه نگران.....!

اقای ویزلی به آرامی گفت ما میدونیم.اما تمام تلاشهای ما بی ارزش میشه اگه تو امشب اینجا رو ترک کنی!

هاگرید غرغر کنان گفت "تو جایی نمیری هری" واقعا هری بعد از این همه کارایی که ما کردیم تا تو رو به اینجا بیاریم؟

جرج که خودشو از روی پشتی بلند می کرد گفت: "اما گوش از دست رفته ی من چی میشه؟"
"من میدونم که.."

"چشم بابا قوری نمی خواد"

هری با فریاد بلندی گفت "من میدونم"

او احساس احاطه شدن و تهدید شدن را میکرد: اونا فکر میکنند که هری نمی دونه که اون کارا رو برای او انجام میدن، اونا نمی فهمیدن که هری دقیقا به خاطر همین دلیل میخواست که الان بره قبل از اینکه دیگران اسیب بیشتری به خاطر او ببینند.

جای زخم او شروع به تیر کشیدن و سوزش کرد، سکوت طولانی و عجیبی به وجود آمد که سرانجام توسط خانم ویزلی قطع شد.

"هدویگ کجاست هری؟"

ما میتونیم اونو با پیدویگن بزاریم و بهش یه چیزی بدیم تا بخوره.

درون او همانند یک مشت گره خورد. هری نمیتونست واقعیت رو به اون بگه.

هری باقیمانده ی ویسکی اتشین رو خورد تا از جواب دادن اجتناب کنه.

هاگرید دوباره شروع به صحبت کرد و گفت "تو از دستش فرار کردی و باهش جنگیدی در حالیکه اون درست در جلوی تو بود"

هری گفت "من نبودم" "اون چوبدستی من بود"

"چوبدستی من کار خودش رو میکنه"

بعد از چند لحظه هرمیون به آرامی گفت "اما این غیر ممکنه، هری. تو منظورت اینه که تو بدون اینکه قصدشو داشته باشی جادو میکنی... تو از روی ارده و غریزت این کارا رو میکنی.

هری گفت "نه"

"موتور داشت سقوط میکرد، من نمیتونم بتون بگم که ولدومورت کجا بود، اما چوبدستی من شروع به چرخیدن کرد و اونو پیدا کرد و یه طلسم به سمتش فرستاد و حتی یه طلسمی بود که من نمیشناختم. من تا حالا شعله های طلایی رو قبلا ظاهر نکرده بودم."

اقای ویزلی گفت "اغلب" "وقتی شما در یک موقعیتی که تحت فشار هستید میتونید جادویی کنید که حتی تو خوابم نمیدیدی.

هری از بین دندانهایش گفت "اینطوری نبود" جای زخمش داشت میسوخت. او احساس خشم و ناراحتی کرد، او از این عقیده که او قدرت رویارویی با ولدومورت رو داره متنفر بود.

هیچکی چیزی نگفت. هری میدونست که او حرفشو باور نمی کنه.

او در مورد این موضوع فکر کرد اما تا حالا در مورد اینکه خود چوبدستی به خودیه خودش جادو کنه چیزی نشنیده بود.

جای زخمش با درد میسوخت، تنها کاری که او می تونست بکنه این بود که با صدای بلند ناله نکنه. یه نفسی کشید و لیوان را یه گوشه گذاشت و از اتاق خارج شد.

هنگامیکه از حیاط رد میشد یه تسترال به او نگاه کرد- بالهای خفاش مانندشو بهم زد سپس به چرخیدن ادامه داد. هری دمه درب ورودی ایستاد و به گیاهان بیش از حد روئیده شده خیره شد و جای زخمش روی پیشانیاش مالش داد و در فکر دامبلدور فرو رفت.

هری می دونست که دامبلدور حرفشو باور میکرد. دامبلدور می دانست که چطور و چرا چوبدستی هری مستقلا عمل میکرد چون دامبلدور برای هر چیزی جوابی داشت، او درباره ی چوبدستی ها می دونست "و رابطه ی عجیب بین چوبدستی هری و ولدومورت رو بهش توضیح داده بود.... اما دامبلدور مثل چشم باباقوری و سریوس و والدینش و مثل جغد بیچارش همه رفته بودند جاییکه هری نمیتونست با او صحبت کنه. او سوزشی در گلویش حس کرد که ربطی به ویسکی آتشین نداشت.....

و بعد درد جای زخمش اوج گرفت. همانطور که پیشانیاش رو مالش میداد چشمانش رو بست، یک صدایی در درون سرش فریاد کشید:

"تو به من گفتی که مشکل با یه چوبدستی دیگه حل میشه!"

و در درون ذهنش چهره یک مرد لاغری که روی قالیچه ای بر روی زمین سنگی دراز کشیده بود نمایان شد... یک فریاد وحشتناک.. فریادی از روی درد تحمل ناپذیر..

"نه! نه! خواهش میکنم.. خواهش میکنم..."

"تو به ولدومورت دروغ گفتی اولیوندر"

"من نه... من قسم میخورم من نمیخواستم...."

"تو دنبال موقعیتی میگشتی که به پاتر کمک کنی، میخواستی کمکش کنی تا فرار کنه"

"قسم میخورم من نمیخواستم... من فکر میکردم یه چوبدستی دیگه کار بکنه"

"حرف بزن... پس چه اتفاقی افتاد.. چوبدستی لوییس نابود شده!"

"من نمیفهمم... ارتباط... فقط بین چوبدستی های شماست"

"دروغه"

خواهش میکنم.. "بهت التماس میکنم"

و هری دید که دست سفیدی بلند شد و خشم بد ولدومورت رو احساس کرد و دید که مرد لاغر از شدت درد روی زمین به خود می نالید.

هری؟

اون به همون سرعتی که اومده بود رفت.

هری ایستاد و در تاریکی می لرزید، چنگی به در باغ زد، قلبش سریع می تپید و جای زخمش هنوز می سوخت. چند لحظه ای گذشته بود که متوجه شد رون و هرمیون در کنارش بودند.

هرمیون زمزمه کنان گفت: "هری... برگرد تو خونه"

"تو که به رفتن فکر نمی کنی نه؟"

رون در حالیکه به پشت هری ضربه میزد گفت گفت "رفیق تو باید بمونی"

هرمیون که به اندازه کافی نزدیک بود تا به صورت هری نگاه کند پرسید "حالت خوبه؟" "تو وحشتناک شدی!"

هری لرزان گفت "خب" "لااقل حالم از اولیوندر خیلی بهتره..."

وقتی که هری گفتن چیزهایی رو که دیده بود تمام کرد، روت وحشت زده شده بود اما هرمیون کاملاً عصبانی و ناراحت.

اما قرار بود که متوقف بشه! جای زخمت-قرار نبود که دیگه همچین کاری رو بکنه! تو دیگه نباید بذاری این ارتباط برقرار بشه-دامبلدور از تو خواسته که ذهنتو ببندی!"

زمانیکه هری پاسخی نداد، هرمیون دست هری رو گرفت.

"هری، اون بر وزارتخونه و روزنامه ها و نصف جادوگرای دنیا تسلط داره، نذار داخل ذهنت بشه!"

مترجم: بابک یزدانی

با تشکر از مدیریت سایت

و

گروه مترجمان

